

بعضی‌ها، برکت عمرشان بیشتر از طول مدت آن است. شبیه بارانند! تا وقتی هستند فضا لطیف و زیباست. وقتی هم می‌روند جوانه‌های حاصل از دوران حضورشان به شکلی دیگر در دنیا ماندگار می‌شوند. شهداء همه از این‌گونه‌اند! به خصوص شهیدی که موی سپید کرده و سال‌های بیشتری روی زمین خاکی قدم نهاده... یک عمر بابرکت و پرثمر که با اتمامش، می‌شود چشم به نتایج و آثارش دوخت و به آن‌ها دل خوش کرد.

اصالتاً اهل روستای زرین‌قبا‌ی شهرستان سراب اما متولد و بزرگ شده جنوب تهران و محله امامزاده حسن 7 بود. از یک خانواده ساده و مذهبی. در همان محله تحصیلات خود را شروع کرد و دیپلم فنی گرفت. سال 5531 در کلوپ شاهنشاهی سابق آموزش چتربازی و سقوط آزاد را گذراند. اواخر دوران سربازی‌اش بود که با فرمان امام خمینی 5 مبنی بر خالی کردن پادگان‌ها، از خدمت‌گریخت و به انقلاب پیوست. بعد از انقلاب، سربازی‌اش را تمام کرد و یک سالی در آموزش و پرورش به عنوان معلم استخدام شد.

با شروع جنگ تحمیلی، به عنوان بسیجی به جبهه‌های غرب کشور رفت. به اسلام‌آباد. حدود یک سال هم در دهلران بود. سپس به شلمچه رفت. مدتی هم که در جبهه نبود؛ در تهران به آموزش نیروها می‌پرداخت. اما در سال‌های پایانی جنگ بیشتر به منطقه می‌رفت. سال 5631 وارد سپاه پاسداران شد و وارد یگان چتربازی شد. از همان ابتدا بیشتر روی آموزش چتربازی به نیروها تمرکز داشت.

فردی مردم‌دار، خوش‌رو و با اخلاق بود. دست و دلبازی و کمک‌های بی‌دریغش به خانواده‌های بی‌بضاعت، ایمان و توکل به خداوند و پیش قدم بودن در کارهای خیر از خصوصیات بارز ایشان بود. عاشق اهل بیت و حضرت اباعبدالله الحسین 7، دل‌داده ولایت، انقلاب و خدمت به آن‌ها بود. حب و بغضش نسبت به دیگران بر مبنای همین عشق بود.

لیسانس مدیریت دفاعی را از دانشگاه امام حسین 7 اخذ کرد؛ اما تخصص اصلی‌اش چتربازی نظامی و بارریزی سنگین بود. از سال 3731 پرواز با پاراگلایدر و پاراموتور و از سال 3831 خلبانی هواپیما را شروع کرد. بعدها مربی آموزش این رشته‌ها شد. به مدت هفت سال فرمانده گردان هوایی یگان ویژه صابرین بود و سه سال آخر زندگیش فرمانده یگان هوایی قرارگاه قدس شد. از چند سال قبل از شهادتش برای حفظ امنیت مرزی به استان سیستان و بلوچستان رفت؛ و خدمات و یادگاری‌های بسیاری در زمینه آموزش نیروها و ایجاد امنیت و همین‌طور امور فرهنگی از جمله تلاش برای ایجاد وحدت میان شیعه و سنی در آن منطقه از خود به جای گذاشت. سرانجام پس از عمری تلاش و خدمت در تاریخ نوزدهم مهرماه 5931 هم‌زمان با شب تاسوعای حسینی، در حال بازگشت از عملیات شناسایی در منطقه ایرانشهر و در نقطه صفر مرزی، به دلیل سانحه سقوط هواپیمای فوق سبک جاپروپلن به مقام والای شهادت رسید.

کتاب حاضر شامل مختصر خاطراتی از زندگی پُربار و زیبای شهید بزرگوار حاج احمد مایلی است که از زبان بعضی دوستان، اعضای خانواده و نزدیکان ایشان نقل شده‌اند.

در پایان لازم می‌دانیم کمال تشکر و سپاس را از خانواده شهید بزرگوار و همچنین تمامی عزیزانی که با نقل خاطراتشان ما را در تهیه این کتاب یاری کرده‌اند، داشته باشیم.

حق رفاقت¹

قبل از انقلاب بود که با هم در یک هنرستان عصرها از ساعت 3 بعد از ظهر تا 9 شب، درس می‌خواندیم. آن موقع‌ها یک فرهنگ خاصی بود بین دانش‌آموزان جنوب شهر؛ که اگر در مدرسه درگیری و یا بحثی پیش می‌آمد، با هم قرار می‌گذاشتند که بعد از مدرسه در فضای بیرون با هم دعوا و به اصطلاح تسویه حساب کنند! یک روز حاج احمد آمد و به من گفت: «امشب قراره جلوی هنرستان بایستند و با من درگیر شوند.» من هم که تازه با احمد رفیق شده بودم و قصد داشتم حق رفاقت را ادا کنم؛ اصلاً به این فکر نکردم که قرار است چه اتفاقی بیافتد! از مدرسه که بیرون آمدیم؛ دیدیم اوضاع خیلی خراب‌تر از آن چیزی است که تصور می‌کردیم. سی، چهل نفر از بچه محل‌ها جمع شده بودند در مقابل ما دو نفر! درگیری شدیدی اتفاق افتاد و حسابی کتک خوردیم! اما حسن این قضیه ایجاد دوستی و رفاقت عمیق‌تری بین ما شد. در نهایت این رفاقت تبدیل به رابطه‌ی خانوادگی شد و بعد از آن هم جریان ازدواج من با خواهر ایشان پیش آمد.

ماشین بدون سندلی!²

در جوانی و حتی تا همین چند سال قبل از شهادتش حسابی اهل گشت‌وگذار و سفر بود. گاهی هم به یکباره دلش هوای سفرهای بدون برنامه‌ریزی قبلی می‌کرد! جوان بودیم. یکبار، رضا صافکار محله‌مان یک ماشینی آورد که فقط یک سندلی راننده داشت و بقیه سندلی‌ها کنده شده بود. احمد گفت: «رضا بریم شمال؟» عجیب و خنده‌دار بود اما کف همان ماشین پتو انداختیم و راهی شمال شدیم. البته به پلیس راه که رسیدیم جلومان را گرفت و برگشتیم. اما خاطره بامزه‌ای برایمان باقی ماند.

اولین‌ها...³

قبل از انقلاب به خدمت سربازی رفت. به باشگاه چتر بازی پیوست و دوره‌هایش را از همان زمان شروع کرد. اما به فرمان امام خمینی 5 مبنی بر ترک پادگان‌ها، جز اولین نفراتی بود که از پادگان فرار کرد. وقتی بعد از انقلاب به لشکر 2 برگشت، دیدمش. جز اولین گروه‌های ارتش بودیم که خدمت حضرت امام رسیدیم در قم. چون قبل از انقلاب وارد باشگاه چتر بازی شاهنشاهی شده بود، اطلاعات خوبی داشت. پس از انقلاب و با شروع جنگ، جز اولین نفراتی بود که همراه گروه چریکی شهید چمران در خرمشهر وارد عمل شدند.

تلویزیون 14 اینچ⁴

از همان جوانی عشق عجیبی به مستضعفین داشت. نگاهش نسبت به محیط اطراف با همه فرق می‌کرد... ساده از کنار موضوعات و مشکلات اطرافیان رد نمی‌شد. اگر احساس می‌کرد کسی به چیزی نیاز دارد، سریع در جهت رفع آن نیاز اقدام می‌کرد. بعد از

¹. نقل از زبان محمدعلی پسندیده

². به نقل از زبان بابامرادی

³. نقل از زبان یعقوب‌علی ممیزاد

⁴. نقل از زبان محمدعلی پسندیده

انقلاب، مدتی حاج احمد یک مغازه لوازم صوتی تصویری راه انداخته بود. یک روز که برای دیدنش رفته بودم آنجا؛ یکی از اهالی محل، یک تلویزیون 14 اینچ آورد تو مغازه. گفت: «اگه ممکن هست این را برای من بفروشید.» احمد نگاهی به تلویزیون انداخت و گفت: «این قیمت زیادی نداره، برای چی می‌خوای بفروشی؟» آن مرد هم گفت که به پولش خیلی نیاز دارد. احمد فکری کرد و گفت: «بذارش روی میز، سعی می‌کنم بفروشم برات...» وقتی آن فرد از مغازه بیرون رفت گفت: «آخه کسی این رو نمی‌خره که بنده خدا...» گفتم: «خب چرا نگفتی فروش نمی‌ره؟!» گفت: «آخه نیاز داره...»

چند روزی این تلویزیون روی میزش بود و آن بنده خدا هر وقت رد می‌شد، یک نگاهی می‌انداخت و می‌دید تلویزیون هنوز همون جاست. رویش نمی‌شد بیاید پیگیر فروش تلویزیون شود. یک روز صبح که رفته بودم پیش حاجی، دیدم تلویزیون نیست. اول فکر کردم تلویزیون را فروخته. اما بعد زیر میز کارش دیدمش. گذاشته بود آنجا که دیده نشود. یک ساعتی که گذشت؛ صاحب تلویزیون آمد و حاجی گفت: «یه مشتری خوب پیدا کردم و تلویزیون شما را فروختم.» قیمت آن تلویزیون شاید 3-4 هزار تومان هم نمی‌شد. حاجی 12 هزار تومان به او داد! خیلی خوشحال شد و رفت.

بنیانگذار درمانگاه سیدالشهدا⁵

من و حاج احمد هر دو در محله امامزاده حسن بنیا آمدیم و بزرگ شدیم. اوایل جنگ شب‌ها در مسجد محله جمع می‌شدیم و بعد از نماز مغرب و عشا باهم صحبت می‌کردیم.

از همان زمان به علت کمبودی که در محل داشتیم به ذهنم رسید که درمانگاهی درست کنیم. آن موقع در محله درمانگاهی وجود نداشت. فقط یک درمانگاه مخصوص کودکان در دوراهی قپان داشتیم. در یکی از شب‌ها که بچه‌ها از جمله حاج احمد، تازه از جبهه برگشته بودند؛ برای نماز در مسجد چهارده معصوم که آن اوایل به آن مسجد نو می‌گفتیم؛ جمع شده بودیم، احمد به من گفت که: «موقع عملی کردن طرح هست.» طرح این بود که درمانگاه بسازیم. من بنیانگذار این مسئله شدم و بچه‌های محله از جمله دکتر اردشیر اقبال، برادر شهید حاج احمد (داوود مایلی) و خود حاج احمد به عنوان همه‌کاره شروع کردیم. یکی از دوستان، دو تا از اتاق‌های منزلش را در اختیار ما گذاشت. یک میز از مسجد آوردیم و یک تخت جور کردیم و از یک پزشک عمومی انقلابی که آدم بسیار خوبی بود کمک گرفتیم. درست یک هفته بعد از آن صحبت و قول و قرار در مسجد، اولین ویزیت در درمانگاه کوچکمان انجام شد.

همه چیز از ویزیت گرفته تا تزریق، دارو و... رایگان بود. احمد خیلی تاکید داشت که هیچ پولی از بیماران گرفته نشود. چون اکثر ساکنین محله از اقشار ضعیف و کم‌درآمد بودند. احمد به خاطر وسیله نقلیه‌ای که داشت، مسئولیت رساندن پزشکان و تهیه داروها را به عهده گرفت. محرم سال 62 یا 63 بود که درمانگاه دچار بی‌پولی شدید و کمبود دارو و بنزین برای رساندن پزشکان شد. به قدری که توی درمانگاه به جز تزریقات و پانسمان کار دیگری نمی‌توانستیم انجام دهیم.

شب تاسوعا رسید. حاج احمد برای حل این مشکل پیشنهاد داد که در روز تاسوعا و عاشورا از مردم پول جمع کنیم. مردم آن زمان پول کمی را هم که داشتند، به جبهه‌ها کمک می‌کردند و عملاً پولی باقی نمی‌ماند. به همین خاطر فکر نمی‌کردیم پیشنهاد خوبی باشد. اما برخلاف تصور ما بقدری پول جمع شد که باور نمی‌کردیم. گریه‌مان گرفته بود از این همه محبت مردم. با آن پول‌ها توانستیم وسایل زیادی برای درمانگاه تهیه کنیم که آن‌ها را هم حاج احمد با تخفیف زیادی می‌خرید. امروز درمانگاه سیدالشهداء که حالا مکانش جابه‌جا شده و روبروی صحن امامزاده حسن هست؛ به قدری مجهز شده که ان شاءالله در آینده شاهد تبدیل شدنش به بیمارستان خواهیم بود. چند روز بعد از شهادت احمد، گذرم به درمانگاه افتاد. درمانگاهی که حالا بزرگ و مجهز شده و بخش‌های زیادی مثل سونوگرافی، زنان و زایمان و رادیولوژی دارد. یاد روزهایی افتادم که با احمد و بقیه بچه‌ها در روزهای سرد زمستان، دستانمان را روی چراغ‌ها و الوار گرم می‌کردیم و از همه‌توان‌مان برای پا گرفتن درمانگاه مایه می‌گذاشتیم. حالا جای خالی احمد و بقیه بچه‌هایی که شهید شدند، بغض به گلویم و اشک به چشمانم می‌آورد. همان‌هایی که از بنیانگذاران این امر خیر بودند و برایش از جان و مالشان هزینه کردند.

⁵ نقل از زبان داود گرامی

معلم⁶

احمد هم مثل اکثر جوان های زمان انقلاب، عاشق امام و راهش شد. در حوادث مختلف قبل از انقلاب فعال بود و بعد از آن هم بسیجی شد. دوستش ناصر سال 62 وارد آموزش و پرورش شد و به احمد پیشنهاد کرد که معلم بشود. پیشنهادی که پذیرفته شد و طبق شرایط اوایل انقلاب، احمد براحتی جذب آموزش و پرورش و معلم دینی و قرآن شد. توی مدرسه احرار که در خیابان راهیما قرار داشت، تدریس می کرد. منطقه در جنوب شهر بود و بچه ها اکثرا از قشر ضعیف و فقیر بودند. هر چند که احمد هم اهل همان حوالی بود ولی دلش می خواست برای بچه ها کاری کند. آن زمان حدود 2300 تومان حقوق می گرفت که غالبا همه این مقدار را خرج خود بچه ها می کرد. خیلی وقت ها با هزینه خودش اردو برگزار می کرد و همه بچه ها را پشت خاوری سوار می کرد و به امامزاده داوود⁷ و کن سولقان می برد. دوست داشت به آن ها خوش بگذرد!

ولی روحیاتش با معلمی زیاد هم خوانی نداشت. یک سال بیشتر توی مدرسه دوام نیاورد. از آموزش و پرورش خارج شد. عشقش چتربازی بود که دوره آموزشی اش را قبل از انقلاب گذرانده بود. روحیاتش بیشتر مثل نظامی ها بود. این طور شد که در سال 65 وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد. و در پادگان امام علی 7 شروع به کار کرد.

کارخانه آلومینیوم⁷

در یک برهه زمانی قبل از ورود به سپاه به همراه یکی از دوستانش یک کارخانه آلومینیوم به راه انداخت، کارخانه ای بزرگ با تعداد زیادی کارگر و طبیعتا برخوردار از یک منفعت مالی بزرگ! اما در سال 65 پس از شهادت برادر کوچکترش، داوود مایلی به یکباره از کارخانه کناره گیری کرد، قیدش رازد و به سپاه رو آورد!

ماه عسل⁸

سال 60 به واسطه معرفی یکی از همشهری های مان ازدواج کردیم. به جای گرفتن مراسم عروسی رفتیم مشهد پابوس آقا امام رضا. یک سالی در خانه پدر و مادر احمد زندگی کردیم؛ و بعد خانه مستقل گرفتیم. حاصل این ازدواج شد 4 فرزند. دو دختر و دو پسر.

الگوی زندگی⁹

اخلاق احمد عالی بود. نه تنها با من، بلکه با همه خیلی خوب برخورد می کرد. صحت این مطلب را از دوست و آشنا و هرکس که با او برخوردی داشت، می شنیدم. همیشه به بچه ها می گفتم: «کاش الگوی زندگی تان، پدرتان باشه...» تا جایی که می توانست نمی گذاشت من اذیت بشوم. تمام سعی اش را می کرد که زندگی خوب و آرامی برایم فراهم کند. خیلی با من مدارا می کرد. هر چه که می خواستم را اگر می توانست، برایم تهیه می کرد. در همه کارها، کمک حالم بود؛ مخصوصا در بچه داری! چون بچه ها پشت سر هم و اکثر اوقات ایشان ماموریت بودند، خیلی برایم سخت بود. اما این شرایط را درک می کرد و همیشه می گفت: «نمی دونم چطوری زحماتت رو جبران کنم. من نیستم و همه زحمت ها گردن شماست. نگاهت که می کنم شرمنده ات می شم و نمی دونم چطور این همه لطف رو جبران کنم!»

⁶ نقل از زبان پرویز (ناصر) دیندار

⁷ به نقل از زبان بابامرادی

⁸ نقل از زبان مهناز رسولزاده

⁹ نقل از زبان مهناز رسولزاده

هیچ وقت روی حرف من حرف نمی‌زد! می‌گفت: «هر تصمیمی بگیری همونه!» فقط یک هفته در ماه خانه بود و ماموریت نمی‌رفت. اما در همان یک هفته همه کارها و خرید خانه را تا لحظه آخر انجام می‌داد.

کارگران فصلی¹⁰

همیشه کارهای خیرش مخفیانه بود و سعی می‌کرد کسی از آن‌ها مطلع نشود. ولی از آن‌جا که رفاقت دیرینه‌ای بین ما وجود داشت، گاهی اوقات از روی غمی که داشت، برای من درد و دل می‌کرد. یک روز صبح جمعه که برای خواندن دعای ندبه به امام زاده حسن 7 رفته بود. موقع بازگشت در مسیر تعدادی کارگر فصلی را می‌بیند که کنار خیابان ایستاده‌اند تا برای کار اعزام بشوند. با خودش فکر می‌کند که این بندگان خدا حتماً صبحانه‌ی درست و حسابی هم نخورده‌اند. حدوداً 30-40 نفر می‌شدند. می‌رود و برای همه‌ی آن‌ها صبحانه‌ای تهیه می‌کند و برای‌شان می‌آورد.

هوای پیمایی کشوری¹¹

حاج احمد از سن هفده هجده سالگی دوره‌ی چتربازی را گذرانده بود. سال 65 وارد تیپ 66 نیروی هوای شد. کم‌کم دوره‌های مربی‌گری را طی کرد. دوره‌ی بارریزی سنگین را به اتفاق هم در شیراز گذرانیم و به تهران برگشتیم. یک مجموعه‌ای در هوای پیمایی کشوری وجود داشت که بعد از انقلاب تعطیل شده بود. آن‌جا را به سپاه سپرده بودند؛ حاج احمد یکی از افراد مؤثر در راه‌اندازی آن‌جا بود. به اتفاق ایشان شروع به آموزش و تربیت نیروهای داوطلب و عموماً بسیجی کردیم. فعالیت‌ها در آن مجموعه ادامه داشت تا این‌که برای عملیات مرصاد به ما مأموریت دادند که به تنگه‌ی چارزبر در اسلام‌آباد غرب برویم.

صدای زنگ¹²

سال 69 مسابقه نقطه‌زنی در بین نیروهای ارتش و سپاه برگزار شد. محل برگزاری مسابقه، استادیوم آزادی بود. برای اولین‌بار چنین مسابقه‌ای با حضور تماشاچی در استادیوم برگزار می‌شد. وسط زمین چمن استادیوم، برزنتی با یک علامت به اضافه در وسطش گذاشته بودند. که در وسط این علامت یک زنگ کوچک قرار داشت که هدف نهایی شرکت‌کنندگان بود. آن‌ها می‌بایست پایشان را روی زنگ می‌گذاشتند. زنگ هم به بلندگوهای استادیوم متصل بود تا در صورت لمس آن همه حضار با خبر شوند. همه شرکت‌کنندگان پس از پرش، موقع رسیدن به زمین با فاصله نسبتاً زیادی از کنار برزنت رد می‌شدند و حتی پایشان هم به آن نمی‌رسید. تا این‌که نوبت به احمد که رسید. نفس‌مان در سینه حبس شد. احمد خیلی حرفه‌ای طوری پرید و چترش را باز کرد که دقیقاً روی برزنت فرود آمد و پایش را روی زنگ وسط آن گذاشت. صدای زنگ در سرتاسر استادیوم به صدا درآمد و همه تشویقش کردند. مهارتش در این کار، به طور محسوسی یک سر و گردن از دیگران بالاتر بود. همین چند سال پیش هم شاهد بودم که یکبار موقع سقوط آزاد از برج میلاد تا اواسط ارتفاع برج چترش را باز نکرد. هیچکس چنین ریسکی نمی‌کند! ما به جای او می‌ترسیدیم اما احمد باخونسردی وسط ارتفاع چتر را باز کرد و با آرامش به زمین نشست.

¹⁰. نقل از زبان محمدعلی پسندیده

¹¹. نقل از زبان همکارش

¹². به نقل از زبان بابامرادی

مرد بی ادعا¹³

یک انسان کاملاً بی ادعا و خاکی بود. زمانی که جذب سپاه و با ما همکار شد؛ اصلاً ما نمی دانستیم ایشان برادر شهید هستند. به هر حال برادر شهید بودن افتخار است. اما هرگز نشد که بخواهد ذره‌ای از این موقعیت سوء استفاده کند. حتی بعدها که به مرتبه و مهارت‌های زیادی دست پیدا کرده بود و در زمینه‌ی کارهای پروازی عملیات‌های غیرممکن انجام می‌داد؛ حتی یک بار هم از او شنیده‌ایم که بخواهد جایی از مهارت‌هایش بگوید یا به دیگران فخر بفروشد که من فلان رکورد را زدم... همیشه تواضع و فروتنی در او موج می‌زد. به قول معروف هر چه «درخت هرچه پربارتر، سربه زیرتر!»

مهارت در آموزش¹⁴

شیوه‌ی آموزش حاج احمد بسیار عالی بود. واقعاً می‌توان گفت اگر به او یک فرد کاملاً بی تجربه و حتی بی سواد را معرفی می کردید، از او یک چترباز حرفه‌ای تربیت می‌کرد. هر چه در این زمینه آموخته و تجربه کرده بود، بدون هیچ چشم‌داشتی به همه منتقل می‌کرد. مهارت او در ارائه‌ی تجربیات و آموزش بسیار بالا بود و همیشه باعث دلگرمی ما بود. هیچ وقت به گونه‌ای برخورد نمی‌کرد که ما استرس داشته باشیم و یا ترس از کاری که قرار است انجام بدهیم. شجاعت ایشان هم نکته‌ای بود که همیشه به ما قوت قلب می‌داد. در زمینه‌ی آموزش، همیشه به ضعیف‌ترین‌ها بیشتر توجه می‌کرد و می‌گفت: «باید آن‌ها هم به طور کامل یاد بگیرند. نباید به راحتی آن‌ها را حذف کرد.» وقت بیشتری برای آن‌ها می‌گذاشت تا به سطح قابل قبولی برسند.

این مورد خیلی فرق می‌کند!¹⁵

به خاطر پایبندی زیادی که به اعتقاداتش داشت؛ هرگز در مراسم‌های عروسی زمان قدیم شرکت نمی‌کرد. حتی در عروسی من که جشن ازدواج خواهرش هم بود، شرکت نکرد. با همین طرز فکر و رفتار، یک شب آمد سراغ من و گفت: «امشب عروسی یک بنده خدایی هست. اهل شمال هستند و اینجا غریبن و هیچ کسی رو ندارند. واقعاً اگر فامیلاشون را جمع کنی، به ده نفر هم نمی‌رسند.»

گفتم: «حاجی شما که اهل عروسی نبودی؟!»

گفت: «این مورد خیلی فرق می‌کند!»

یک ژیان داشت. با همان ماشین عروس و داماد را سوار کرد و چند دوری دور میدان آزادی زدیم و عروس و داماد را توی شهر گرداندیم.

با این‌که اصلاً اهل این فضاها نبود؛ اما آن شب خیلی خوشحال بود که کاری برای گرم کردن عروسی آن بنده خدا کرده بود.

روحیه شوخ‌طبعی!¹⁶

بیشتر مواقع آدم شاد و سرحالی بود. وارد هر جمعی که می‌شد، غم و غصه از آن جمع می‌رفت. حتی توی مسجد و هیأت هم با حاجی که بودیم، می‌خندیدیم. گاهی فراموش می‌کردیم که چند سالش است!

¹³. نقل از زبان همکارش

¹⁴. نقل از زبان محمد قاسمی

¹⁵. نقل از زبان محمدعلی پسندیده

¹⁶. نقل از زبان امیرعباس نصیری

مثل جوان های بیست ساله پر شور و نشاط بود و سر نترسی داشت. یک بار که سوار هلی کوپتر بود و قصد پرش داشت، در را باز می کند و پایش را روی اسکیت می گذارد و با یک دستش در را می گیرد و خم می شود و با دست دیگرش از بیرون به شیشه کابین خلبان می زند. خلبان که حسابی جا خورده و ترسیده بود، فکر می کند پرنده ای به کابین برخورد کرده، ولی با دیدن چهره خندان حاج احمد به خنده می افتد. کسی حتی فکر چنین مزاحی در چنین شرایطی را هم نمی تواند بکند. اما حاجی هم حسابی شجاع بود و هم خیلی شوخ! هیچ کاری برایش نشدنی نبود. همیشه امیدوار بود و به دیگران هم این روحیه را تزریق می کرد.

مثل بقیه...¹⁷

حاج احمد مایلی یکی از فرماندهان و مسئولین با سابقه یگان ویژه صابرین بود. می توان گفت ایشان مؤسس یگان هوایی در نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بودند؛ و شاگردان بسیاری را در طول خدمت خود در مجموعه سپاه در سال های پس از انقلاب اسلامی آموزش دادند و تربیت کردند. قدرت مدیریت و قاطعیت در فرماندهی به همراه اخلاص و تقوا و اخلاق بسیار حسنه ای او، چیزی نبود که از دید کسی پنهان بماند. با این که سمت فرماندهی گردان هوایی تیپ صابرین را داشت؛ اما شاید یکی از بزرگترین دغدغه های آموزش و تربیت نیروهای جوان و انتقال کامل تجربیاتش به آنها بود. برای بچه های تیپ، بیشتر حکم پدر را داشت تا فرمانده. زیر دستانش دوستش داشتند و حرف حاج احمد برایشان فصل الخطاب بود. با دل و جان و از سر و جدان کار می کرد. همیشه دنبال کارهای سخت بود. انگار دنبال در دسر می گشت! شاید به همین خاطر بود که با وجود این که می توانست در تهران و نزدیک خانواده اش خدمت کند، عازم جنوب شرق کشور شد. شناخت خوبی از آن منطقه داشت. یک روز بازدید داشتیم از تیپ المهدی که جزء تیپ های کماندویی و تکاوری نیروی زمینی سپاه است. مأموریت ما بازدید و بازرسی از کار بچه های تیپ بود. تقریباً دو سه گردان و دو تا هلی کوپتر MII7 را به حوالی منطقه جهرم بردیم تا نیروها پرش از هلی کوپتر و چتر بازی را تمرین کنند و برای مأموریت های احتمالی آینده آماده شوند. حاج احمد از بچه ها تست می گرفت. اول حسابی توجیه شان می کرد. یکی یکی وضعیت آنها را چک و کنترل می کرد و برای پرش آماده شان می کرد و از هلی کوپتر می انداختشان پایین. آخرین نفر را که فرستاد، خودش آماده شد. نزدیک غروب بود و همگی حسابی خسته شده بودیم. به حاج احمد گفتم شما از صبح درگیر کار بودید. صلاح نیست بپری. شما باید استراحت کنید. اما حاجی زیر بار نرفت و گفت: نه. اگر خودم نپریم، کارم تکمیل نمی شود. من هم باید مثل بقیه بپریم چتر را پوشید. چک کرد و پرید!

ریسک بالا!¹⁸

کمتر کسی جرئت انجام کارهایی را داشت که حاج احمد در چتر بازی انجام می داد! شجاعت ایشان از توکل قوی و ایمانش نشأت می گرفت. کاری وجود نداشت که به او بگوییم و بگویند! انجام نمی دهم و یا در توان من نیست. همیشه در پرش های مراسم 22 بهمن در میدان آزادی، مشکل ما حمل پرچم 150 متری توسط چتر باز بود. هر کسی حاضر به انجام این کار نبود. وزن سنگین پرچم تعادل چتر را به هم می زد. اما همیشه حاج احمد این وظیفه را بر عهده می گرفت. یک سال قرار بود با هم بپریم. از آن جا که می دانستم این کار ریسک بالایی دارد، گفتم: «حاجی شما چترت را ششصد متری زمین بکش، من پانصد متری می کشم که خیالم راحت باشه شما زودتر از من چتر کشیدید. در بین آسمان بودم که یک دفعه دیدم حاج احمد چترش باز نشده و از کنار من رد شد. چتر من باز بود، اما هنوز چتر او باز نشده بود. خیلی استرس گرفتم. همین طور با چشم دنبالش می کردم. رفت پایین و پایین تر، دیگه ندیدمش. فقط یک لحظه دیدم یک چتر باز شد و خیلی سریع بسته شد. وقتی فرود آمدم زمین، سریع خودم را به آمبولانس رساندم و دیدم حاج احمد مثل همیشه لبخند روی لبانش هست. خدا را شکر کردم...»

¹⁷. نقل از زبان سر تیپ دوم پاسدار عین الله گرشاسبی

¹⁸. نقل از زبان همکارش

لذت تماشاگران¹⁹

بعد از اتمام دوره‌ی آموزشی سقوط آزاد، اولین مأموریت پرش در مراسمی در کردستان بود؛ که حاج احمد سرتیم برنامه بودند. خب چون دفعه‌ی اولی بود که تجربه‌ی پرش در یک مراسم را داشتیم؛ برایم خیلی سخت بود. اما با راهنمایی‌های استاد مایلی قوت قلب گرفتم. برای سقوط‌نمایشی می‌گفت: باید کسانی که از پایین شما را تماشا می‌کنند را به گونه‌ای هیجان زده کنید که صدای فریادشان به گوش شما که در آسمان هستید، برسد. حقیقتاً که حرکات نمایشی او این‌طور بود. تمام توان خودش را صرف می‌کرد تا تماشاگران از این نمایش لذت ببرند.

در همان پرش، ایشان آنقدر زمان سقوط را طولانی کردند؛ که خیلی به زمین نزدیک شدند. چتر اصلی را که باز می‌کنند، برایش انحراف به وجود می‌آید و مجبور به کشیدن چتر کمکی می‌شوند که ناگهان پایش به کابل‌های برق کنار خیابان برخورد می‌کند و به روی زمین می‌افتد. الحمدلله بخیر گذشت و حادثه‌ی خاصی برای ایشان اتفاق نیافتاد!

تاکید به نماز اول وقت²⁰

اگر تهران بود و مأموریت نداشت؛ سه وعده نماز صبح و ظهر و عصر و مغرب و عشا را به جماعت و در مسجد چهارده معصوم می‌خواند. روی مسئله نماز جماعت خیلی تاکید داشت خصوصاً نماز صبح. نماز شبش و همین‌طور زیارت عاشورایی که از بس خوانده بود، از حفظ بود هم هیچ وقت ترک نمی‌شد.

تاکید بر حجاب و چادر²¹

به بحث حجاب و امر به معروف خیلی اهمیت می‌داد. در این باره اصلاً کوتاه نمی‌آمد و می‌گفت: «ما باید وظیفه شرعی‌مان را انجام دهیم. بچه‌ها سعی کنید همسران و دخترانتان را به حفظ حجاب و پوشیدن چادر تشویق کنید. چادر حجاب را حفظ می‌کنه. چادر حرمت داره.» در خانواده خودش هم این مسئله رعایت می‌شد و آن‌ها هم مقید به پوشیدن چادر بودند. مثال جالبی می‌زد. می‌گفت: «بی‌حجابی مثل ویزا است! قدم اول برای گناه است.» یعنی اگر این اتفاق برای شخصی بیافتد در ادامه گناهان دیگری مرتکب می‌شود و از خط‌قرمزهای بعدی هم عبور می‌کند. شاید به خاطر همین طرز فکر و حساسیت بود که خدا خواست و این‌طور مقدر شد که پیکر ایشان در محلی آرمید که هیچ خانم بی حجابی وارد آن‌جا نمی‌شود. یعنی «صحن امامزاده حسن».

مطلقاً اسمی از من نبرید²²

همیشه دستگیر خانواده‌های بی‌بضاعت بود. و معمولاً در کار خیر جز اولین نفراتی بود که پیش قدم میشد. خصوصاً در تهیه جهیزیه. می‌گفت: «مطلقاً اسمی از من برده نشه.»

¹⁹. نقل از زبان محمد قاسمی

²⁰. نقل از زبان یعقوب‌علی ممیزاد

²¹. نقل از زبان یعقوب‌علی ممیزاد

²². نقل از زبان یعقوب‌علی ممیزاد

یک بار وقتی فهمید خانواده‌ای که دو دخترشان هم زمان ازدواج کرده بودند، برای تهیه جهیزیه مشکل دارند؛ از من خواست که کمک‌شان کنم. برای شروع با هم رفتیم به خانه خودش و یخچالی که برای جهیزیه دختر خودش خریده بود را سوار ماشین کرد و برای آن‌ها فرستاد. در راه هم تلفنی از چند خیر دیگر پول گرفت برای بقیه اجناس مورد نیاز.

23 روح بزرگ...

اردیبهشت ماه سال 1388 بود که حضرت آقا سفری داشتند به کردستان. حاجی مایلی هم به کردستان رفتند. از طرف بچه‌های یک مدرسه، نامه‌ای نوشته شده بود برای آقا. این نامه دست به دست چرخید تا رسید به حاجی. درخواست تعدادی میز و نیمکت بود برای مدرسه روستایی‌شان. حاجی خیلی خوشحال شد. دیگرنامه را به دفتر آقا فرستاد. هیچ وقت به پول وابسته نبود. انگار می‌توانست در یک لحظه چشمش را به روی همه دارایی‌اش ببندد و هرچه که داشت را در راه خدا بدهد. این که فقط چند تا میز و نیمکت بود! در اولین فرصت که به تهران برگشت؛ درخواست بچه‌ها را تهیه کرد و برای‌شان فرستاد. بعد هم با مدرسه تماس گرفت و گفت: «از طرف دفتر آقا میز و صندلی‌ها رسید خدمت‌تان!»

24 غیرت دینی...

یکی از ابعاد شخصیتی ایشان که به شدت نمود و تجلی داشت، داشتن غیرت دینی بود. حتی فکر می‌کنم علت این‌که در شب تاسوعا شهید شد وجه تشابهش با قمر بنی‌هاشم 7 و داشتن غیرت بود! تعصب عمیقی به مسائل دینی داشت. حضور افراد دین‌دار در زندگی‌اش بسیار قابل مشاهده بود. در این چند سال اخیر هر وقت بچه‌های انقلابی و مومن و متدین به مشکل می‌خوردند می‌دیدم که اولین راه حلی که به ذهن‌شان می‌رسید مراجعه به حاج احمد بود. شنیده بودم قبل‌ترها در دوران جوانی هم همین‌طور بوده. اگر بسیجی‌ها در دوران اوایل انقلاب جایی به مشکل بر می‌خوردند، می‌توانستند مثل کوه به حاج احمد مایلی تکیه کنند. یکی از مسائلی که این اواخر هم بشدت عیان بود و از غیرت دینی او نشئت گرفته بود؛ بحث برپایی امر به معروف و نهی از منکر بود. از چیزی ابایی نداشت. هر جایی لازم بود وظیفه خودش می‌دانست که امر به معروف و نهی از منکر کند.

25 جنگ نرم

در این سال‌های اخیر که حضرت آقا روی جنگ نرم تاکید داشتند؛ حاجی هم در مسائل جنگ نرم فعال بودند. اعتقاد عمیقی داشتند که در حال حاضر جنگ اصلی ما با دشمنان، جنگ نرم است. یک بار من از ایشان درخواست کردم که اگر ممکن باشد برای حفظ حرم حضرت زینب 3 به سوریه بروم. اما ایشان با رفتن مخالفت کردند؛ و به نظرشان فرهنگ‌سازی و بصیرت‌بخشی به مردم و کار کردن در عرصه جنگ نرم در داخل کشور برای من هدف بزرگ‌تری بود.

²³ نقل از زبان عباس نصیری

²⁴ نقل از زبان حاج محمد روحانی مسجد

²⁵ نقل از زبان نقل از زبان حاج محمد روحانی مسجد

روی برگزاری یادواره‌های شهدا تاکید می‌کرد. دلش می‌خواست مردم مجاهدت‌ها و ایثار و صفای وجود شهدا را فراموش نکنند. می‌خواست خط و راه و زندگی شهدا را به همه نشان دهد. به همین خاطر، چندین سال است که در مسجد خودمان یادواره شهدا برگزار می‌کنیم. مسئول ستاد یادواره، حاج احمد بود. از سخنران‌های مختلف و کسانی که اهل بصیرت بخشی هستند، دعوت می‌کرد. می‌گفت: «شما نباید یک یادواره بی‌خاصیت برگزار کنید!»

پس از شهادتش، در بین وسایل شخصی‌اش سی‌دی سخنرانی‌های بصیرت بخش زیادی پیدا کردند. به این نوع سخنرانی‌ها خیلی علاقه داشت. نه فقط برای خودش. سخنرانی را گوش می‌داد. اگر قابل عرضه برای دوستان بود؛ تکثیرش می‌کرد و بین بچه‌ها پخش می‌کرد.

حاجی یکی از پشتوانه‌های اصلی ما در محله، برای پیشبرد مسائل فرهنگی بود. حتی وقتی در ماموریت بود، با ما تماس می‌گرفت و چگونگی پیشرفت امور فرهنگی را پیگیری می‌کرد.

ساده زیستی²⁶

به قدری ساده زیست بود؛ که کسانی که نمی‌شناختندش، هرگز فکر نمی‌کردند که حاجی یک فرد عالی رتبه نظامی است! یکی از کسانی که چندین سال در نماز صبح حرم امامزاده حسن با ایشان همراه بود و باهم نماز صبح می‌خواندند، پس از شهادت حاجی به من گفت: «من تا آخر عمر حاج احمد به خاطر مدل پوشش و ساده زیستی‌اش خیال می‌کردم که او یک کارگر ساده است!» در صورتی که چون جمعیت نماز جماعت صبح زیاد نیست، قطعاً افراد شرکت کننده در نماز باید همدیگر را خوب می‌شناختند! این ساده زیستی در همه جوانب زندگی‌اش قابل مشاهده بود. در ظاهرش، خودرو شخصی‌اش، موتوری که سوار می‌شد و ...

پارتی‌بازی نکن!²⁷

نزدیک به سی سالی می‌شد که احمد را می‌شناختم. مشتری ثابتم بود. همیشه برای اصلاح سر و صورتش سراغ من می‌آمد. بجز مغازه هم اکثر اوقات شلوغ بود و هر بار یک ساعتی معطل می‌شد. چندین بار پیش آمد که خواستم از سایر مشتری‌ها اجازه بگیرم و بی‌نوبت به کار او برسم. اما هیچ‌وقت اجازه این کار را به من نمی‌داد. می‌گفت: «آقا جون، من دو ساعت اینجا می‌نشینم. اما برای من پارتی‌بازی نکن.» آدم خوب و خوش مشربی بود. با همه صنف مشتری‌های مغازه گرم می‌گرفت و سر صحبت را با آنها باز می‌کرد. یک بار که به مغازه آمد، چند نفری که از نوع لباس و ظاهرشان مشخص بود که کارگر هستند، جلوی احمد بودند. طبق معمول قبول نکرد که زودتر کارش را راه بیاندازم و اشاره کرد که حساب این بنده‌های خدا با من! انگار همیشه به دنبال این بود که اگر کاری هرچند کوچک از دستش برمی‌آید، برای مردم انجام دهد.

ارتباط موثر با همه²⁸

شاید طبیعی باشد که وقتی سن انسان بالا رود، ارتباطش با کوچک‌ترها و نوجوان‌ها و جوان‌ها ضعیف‌تر شود. اما این قانده در مورد حاج احمد اصلاً صدق نمی‌کرد! در همان سن 60 سالگی ارتباط بسیار خوبی با جوان‌ها و به خصوص نوجوان‌هایی که در مسجد بودند داشت. گاهی اوقات پس از برگزاری نماز جماعت در مسجد می‌ماند و با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کرد!

²⁶. نقل از زبان حاج محمد روحانی مسجد

²⁷. نقل از زبان حلیل حسین‌نژاد

²⁸. نقل از زبان حاج محمد روحانی مسجد

از دوستانش در سیستم‌های آموزشی و نظامی شنیده بودم که حاجی ارتباط خیلی خوبی با جوان‌های زیر دستش دارد. شاید در آن محیط‌های خشک نظامی تنها کسی بود که با جوان‌ها گرم می‌گرفت و صمیمی می‌شد!

همه در محله، از بچه‌های هفت، هشت ساله تا پیرمردهای هفتاد، هشتاد ساله با حاج احمد خاطره دارند!

اگر از ایشان می‌خواستیم که مثلا برای چند تا بچه ده ساله یک سرگرمی ایجاد کند؛ قطعا این کار را به بهترین شکل انجام می‌داد! دو سه سال پیش بود. آخر شب، بعد از نماز مغرب و عشا همه از مسجد می‌رفتند به جز یک سری از نوجوان‌ها. حاج احمد به طرز عجیبی سرگرم‌شان می‌کرد. حتی برای شان پشتک می‌زد! انگار با بچه‌ها که بود، هم سن و سال آن‌ها می‌شد و جذبشان می‌کرد. همین کارها باعث شده بود که تمام بچه‌ها به شدت به او علاقه داشتند.

در تابلت شخصی‌اش حداقل صد عکس با تک تک این نوجوان‌ها و جوان‌ها انداخته بود. این ارتباط زیاد ناشی از تفکر ایشان مبنی بر کار کردن برای انقلاب بود. همیشه تاکید می‌کرد که: «باید قدر جوان‌ها را بدانیم. چون ما می‌رویم و این‌ها هستند که باید پرچم انقلاب را به دست بگیرند. ما اگر بتوانیم این پرچم را به خوبی تحویل‌شان بدهیم و کارسازی خوبی کنیم؛ قطعاً دین‌مان نسبت به شهدا و جریان انقلاب اسلامی را ادا کرده‌ایم.»

تمام مردم ایران به خصوص خودش را مدیون امام 5 و انقلاب می‌دانست. می‌گفت اگر انقلاب نبود؛ ما به این بلوغ نمی‌رسیدیم. به دنبال این بود که جوان‌ها را بیشتر با جریان انقلاب آشنا کند. بعضی اوقات جوان‌ها را جمع می‌کردیم و حاجی خالصانه و خاضعانه برای‌شان سخنرانی می‌کرد و از انقلاب می‌گفت. با این‌که اهل سخنرانی نبود؛ و تعداد بچه‌های پای منبرش هم زیاد نبودند؛ اما دوست داشت کاری برای آگاه کردن آن‌ها کند.

یک بار از حاجی خواستیم سخنرانی کند. می‌دانستیم به این راحتی راضی به این کار نمی‌شود! به شوخی گفتیم: «اگه حاج احمد بلند بشه و بیاد برای شما سخنرانی بکنه خدا ان‌شاءالله هر چه زودتر شهادت را نصیبش کنه!» احساس کردم حاج احمد مثل فخر از جا پرید! به شدت به شهادت علاقه داشت.

توجه به نماز جماعت²⁹

اهل نماز جماعت بود. محال بود حاج احمد در محله باشد، ولی نماز را در مسجد و به جماعت نخواند. به برگزاری نماز جماعت صبح تاکید داشت. یکی از بانیان اصلی راه افتادن و رونق گرفتن نماز جماعت صبح در آستان مقدس امامزاده حسن 7 بود. هر وقت موقع نماز می‌رسید و مسجدی در دسترس نبود، یک نفر را جلو می‌فرستاد و به او اقتدا می‌کرد تا حتما نماز به جماعت اقامه شود.

محرم دو سه سال پیش بود. چند روز بعد از روز عاشورا حاجی را با حال آشفته‌ای دیدم. علتش را جویا شدم. گفت: «محمد آقا خیلی ناراحت شدم.» پرسیدم چرا؟ گفت: «شب عاشورا خیلی معطل شدم. دیر رسیدم خونه. برای نماز صبح که بیدار شدم صدای اذان به گوشم رسید. درکل عرم از وقتی که خودم را شناختم و از دوران جوانی یادم نیامد در حالی صدای اذان رو شنیده باشم که خواب بوده باشم!»

اهل هیئت³⁰

اهتمام حاجی به عزاداری سید و سالار شهیدان حضرت اباعبدالله حسین 7 بسیار مشهود بود. با نوجوان‌ها و جوان‌های رشد یافته از جریان انقلاب، هیئتی را براساس دیدگاه بسیجی و انقلابی‌شان تشکیل داده بودند. بدون توجه به جایگاه اجتماعی‌اش، به حضور در این جلسات خیلی علاقه داشت.

همیشه جلوی دسته عزاداری زنجیر به دست می‌ایستاد و دسته را همراهی می‌کرد. در شب‌های قدر و شب‌های فاطمیه یکی از بانی‌های اصلی این جلسات بود.

²⁹. نقل از زبان حاج محمد روحانی مسجد

³⁰. نقل از زبان حاج محمد روحانی مسجد

27 شهریور بود که بلیط مشهد گرفتیم و رفتیم زیارت آقا امام رضا 7. موقع برگشت حاج احمد آقا در حالی که هر دو نوه‌اش را در بغل گرفته بود؛ رو به حرم کرد و گفت: «ان شاء الله برم این ماموریت و برگردم، اردیبهشت می‌ریم کربلا...» تاریخ بلیط برگشت موم روز عید غدیر بود. نماز ظهر و عصر را در مشهد خواندیم و برگشتیم. تا رسیدیم موقع نماز مغرب بود که حاج آقا بلافاصله رفت مسجد برای نماز جماعت.

شب دوم مهر بود که آمد و گفت: «مهناز زنگ بزنی بچه‌ها شام بیان اینجا.. فردا می‌رم ماموریت. می‌خوام قبل رفتن ببینمشون..» همه بچه‌ها آمدند. حاجی طبق عادت همیشگی‌اش حسابی با بچه‌ها بازی و شوخی کرد. فردای آن روز به آخرین ماموریتش رفت. هر روز یکی دوبری بهش زنگ می‌زدم و باهم صحبت می‌کردیم تا صبح روز نوزدهم مهر... به خاطر خواب بدی که دیدم با سردرد از جا پریدم. حال گرفته بود. اتفاقاً صبح اون روز یکی از اقوام هم فوت کرده بود و باید به همراه جاری‌ام به بهشت زهرا می‌رفتم و عصرش هم باز مراسم بود. صدقه کنار گذاشتم و رفتم. دو سه روز قبل حاجی تماس گرفته بود؛ و گفت که: «می‌خواهیم بریم ماموریت. یک گروه به سر دشت و یک گروه به ایرانشهر.» پرسیدم شما جز کدام گروهی؟ گفت: «ایرانشهر»

از آن جایی که راجع به سر دشت و وجود تروریست‌ها و ناامنی‌اش زیاد شنیده بودم؛ وقتی گفت ایرانشهر، خیالم راحت شد. در همان تماس گفت که چون آنتن نیست تماس نگیرم و خودش با من تماس می‌گیرد. و خواست برای دسته عزاداری امام حسین 7 که قرار بود همان شب بیاید جلوی در خانه ما، گوسفندی بگیریم و قربانی کنیم. که پسر من رفت و تدارکش رو دید. رفته بودم هیئت خانه همسایه. حال اصلاً خوب نبود. از شدت کلافگی نتوانستم بنشینم و برگشتم خانه. اسپند و وسایل هیئت را آماده کردم و زنگ زدیم به بچه‌ها که زودتر بیایند.

دختر بزرگم اولین نفری بود که آمد. در را که باز کردم با چهره گرفته علی و مریم روبرو شدم. مثل همیشه نبودند. علی نشست و تکیه‌اش را داد به مبل. هرچقدر از مریم علت این حال‌شان را پرسیدم چیزی نگفت... خواستم همین سوال را از علی بپرسم که دیدم به سرعت به سمت آسانسور رفت. بلافاصله رفتم کنار آیفون که ببینم چه خبره. دیدم هر دو برادرش هرم جلو در ایستادند.

دلشوره عجیبی گرفتم. بلافاصله چادر سر کردم که بروم پایین، اما با ورود جاری و دختر کوچکم مواجه شدم. بعد از حال و احوال‌پرسی اصرار کردم که بگویند چه اتفاقی افتاده؟ ولی هم چنان می‌گفتند چیزی نشده. تا این‌که بالاخره جاری‌ام گفت: «می‌گن حاج آقا مجروح شده، زمین خورده و سانحه دیده.» مطمئن بودم چیزی بیشتر از مجروحیت اتفاق افتاده! اما بچه‌ها اصرار داشتند که همینه...

تلفن زنگ خورد. دخترم برداشت. یکی از همکاران حاج احمد بود و قطع کرد. من دوباره شماره‌اش را گرفتم و قسمش دادم که به من بگوید چه اتفاقی افتاده؟ اما بدون جواب قطع کرد.

سر نماز بودم که دیدم پسرانم دارند می‌روند بیرون. گفتند که عمو اصغر زنگ زده و از شون خواسته برای یه جلسه فوری بروند فروشگاه. گفتیم: «پس دسته چی؟ الان می‌آد.» گفتند سریع برمی‌گردیم. باورم شد که جلسه دارند. ولی گریان برگشتند و گفتند که بابا شهید شده...

همیشه می‌گفت: «مهناز سر نماز دعا کن که شهید بشم.» شهادت آرزوش بود. منم دو سه ماه قبلش خواب شهادتش را دیده بودم اما برای کسی نگفتم تا بعد از تحققش! شهادت هدفی بود که همیشه برایش تلاش می‌کرد و راهی که خودش انتخاب کرده بود و آخر هم به آرزو و هدفش رسید.

کشف استعدادها³²

گاهی برای آموزش دادن به جوان‌ها خودش پیش‌قدم می‌شد. افراد شایسته و آماده را بین دیگران تشخیص می‌داد و انتخاب‌شان می‌کرد. به اصطلاح استعدادها را کشف می‌کرد. وقتی احساس می‌کرد کسی توانایی لازم برای چتربازی و پرواز را دارد؛ بدون در نظر گرفتن موقعیت آن فرد، او را به این‌کار تشویق می‌کرد. خودش می‌رفت و می‌پرسید: «دوست داری چترباز شوی؟» اگر پاسخ مثبت بود، تمام تلاشش را می‌کرد که هنر و آگاهی‌اش را به آن فرد انتقال دهد. حتی گاهی در این راه از هزینه شخصی خودش خرج می‌کرد و این آموزش‌ها را در اختیار دیگران قرار می‌داد.

بالا تر از مادر!³³

سالی بود که چهارشنبه سوری با ایام فاطمیه 3 همزمان شده بود. عده‌ای هم بی‌توجه به ایام شهادت خانم فاطمه زهرا 3، طبق روال همیشه مشغول رقص و پایکوبی و گوش دادن به موسیقی با صدای بلند در خیابان بودند. حاج احمد کسی نبود که به راحتی از کنار چنین بی‌حرمتی‌هایی بگذرد. رفت و به آن‌ها تذکر داد با لحن آرام و محترمانه با ایشان صحبت کرد. گفت: «حضرت زهرا 3 از مادر برای ما بالاتر است. آیا در عزای مادران هم این‌طور رفتار می‌کنید؟» بعضی به نهدی از منکرش احترام گذاشتند و بعضی نه اما حاج احمد تلاشش را می‌کرد تا امر به معروف و نهی از منکر را رها نکند. در مساله دین از کسی ترسی نداشت، اگر پیش می‌آمد جلوی صدنفر هم می‌ایستاد و حرفش را می‌زد. جرئت ایستادن رو به روی دنیا را داشت. روی دین تعصب و غیرت داشت.

از هیچ کمکی دریغ نمی‌کرد³⁴

خیلی مردم دار بود و از هیچ کمکی به هیچ‌کس مضایقه نداشت. اصلاً در بند مسائل مالی نبود. به قدری که وقتی کسی ایشان را می‌دید؛ از روی رفتار و ظاهرش، ثروتی که داشت را تشخیص نمی‌داد. بارها پیش آمده بود که در شهرستان یا توی محله کسی مشکل مالی پیدا کرده و ایشان بلافاصله کمکش کرده بود. بیشتر درآمدها را صرف کمک به دیگران می‌کرد.

حالا زوده...³⁵

سال 60 یا 61 بود که در بسیج مسجد حمزه باهم آشنا شدیم. آن زمان هفته‌ای دو سه شب یا بیشتر پست می‌ایستادیم و گشت می‌زدیم. بعدها کارمان از هم جدا شد. من پزشک شدم و در درمانگاه دانشگاه امام حسین 7 خدمت می‌کردم. در مقطعی احمد هم محل کارش در نزدیکی دانشگاه بود. گاهی سوار بر هلی‌کوپتر مخصوص خودش، از بالای ساختمان درمانگاه رد می‌شد و داد می‌زد: «دکتر نقی‌پور کجایی؟» بیرون می‌آمدم و باهم سلام علیک می‌کردیم. به خاطر رفاقت‌مان و همچنین شغلم، خبر داشتم که بارها

³² . به نقل از زبان حسین مرادی

³³ . به نقل از زبان دکتر وکیل‌پور

³⁴ . نقل از زبان جعفر دهقانی

³⁵ . به نقل از زبان دکتر منوچهر نقی‌پور

دچار سانحه شده و شکستگی‌های فراوانی را تجربه کرده! آخرین باری که زخمی شده بود برای عیادت و پانسمان زخم‌هایش به منزلش رفتم. گفتم: «حاج احمد... چند سالت؟ بسته دیگه. هفت، هشت جای بدنت شکستگی داره! قبلا هم سقوط کردی. نمی‌گم باز نشسته شو اما حداقل از کارهای پرشی بیا بیرون، بیا و کارهای اداری انجام بده!» نگاه غریبی کرد و دو سه بار پشت سر هم گفت: «دکتر حالا زوده! حالا زوده!...» می‌خواست تا جایی که توان دارد به کارش ادامه دهد. همیشه با زخم‌هایی که داشت و خوب نشده بود به کار برمی‌گشت و با عشق پرواز می‌کرد.

گوشمالی مزاحم!³⁶

گاهی امر به معروف و نهی از منکر برای آدم سخت می‌شود. مقابله با بعضی افراد دل و جرئت می‌خواهد. نمونه‌اش را به یاد دارم که یکبار در محله، شخصی مزاحم خانمی شده بود. تذکر دادم اما دست بردار نبود. از همان وقت‌هایی شد که ترسیدم بیشتر از این خودم را درگیر ماجرا کنم. به فکر رسید که کاش حاج احمد اینجا بود و با آن جوان برخورد می‌کرد. همان لحظه صدایش را شنیدم و از دیدنش خیلی خوشحال شدم. حاجی هم وقتی دید تذکرش فایده‌ای ندارد به برخورد فیزیکی رو آورد و حسابی آن مزاحم را گوشمالی داد!

شجاعت و غیرتش قابل تحسین بود و کار آمد!

بار ریزی³⁷

یکی از مهمترین و سخت‌ترین عملیات‌های هوایی، بارریزی است. این‌که وسایل و تجهیزات مورد نیاز در یک منطقه خاص مثل مناطق جنگی را به سرعت و از راه هوایی به نیروهای خودی برسانی، کاری که یکی از تخصص‌ها و هنرهای حاج احمد بود. هواپیما ساخت هر کشوری که باشد؛ بارهای تعریف شده‌ای با استانداردهای همان کشور را می‌توان از آن بیرون انداخت و کوچکترین خلل و اشتباه محاسباتی و ناهماهنگی بین نوع بارها و هواپیما می‌تواند منجر به سقوط هواپیما و از بین رفتن هدف عملیات شود.

اما اینجا و برای ما قضیه به کلی متفاوت است. هواپیماهای ما آمریکایی یا روسی‌اند و بارها ربطی به استانداردهای بارریزی آن‌ها ندارند. تحریم‌ها هم و ادارمان می‌کند که روی پای خودمان بایستیم و چشم انتظار کمک و آموزشی از جانب هیچکس نباشیم. علم و هنر و توکل و شجاعت حاج احمد حسابی خودنمایی می‌کرد. طوری همه چیز را با مسئولیت خودش تنظیم و طراحی و درست اجرا می‌کرد که حتی مربی روسی‌مان هم متعجب می‌ماند؛ و باور نمی‌کرد که حاج احمد قبلا در یک کشور پیشرفته دوره‌های مخصوص این کار را نگذرانده باشد. از این مدل هنرنمایی‌ها در همین سال‌های اخیر و در جریان جنگ در سوریه زیاد از خود نشان داد.

سیستم‌های شرقی و غربی را آنقدر زیرکانه باهم ترکیب و درکنار هم تنظیم می‌کرد که بدون کوچکترین خطایی بار را در همان نقطه که می‌خواست فرود بیاورد.

³⁶. به نقل از زبان محسن رفیعی

³⁷. نقل از زبان سرهنگ پاسدار صادق محمودی

احمد از تمام فکر و توان و نیرو و حتی جاننش برای حفاظت از اسلام و ایران و مرزهایش مایه می‌گذاشت. همه جوانب عملیات های مختلف بارریزی و پرش و پروازهای شبانه را خودش طراحی و به عنوان اولین نفر اجرا می‌کرد و اگر مشکلی پیش نمی آمد بقیه هم آن کار را انجام می‌دادند.

وقتی عملیات بارریزی بدون وجود استانداردهای جهانی و تنها با تکیه بر ابتکار و طراحی شخصی‌اش از هوایمایی که خودش در آن سوار بود به عهده می‌گرفت؛ یعنی در وجودش نه ترسی از مرگ بود و نه کوچکترین خللی در توکل عمیقش به خداوند!

شبیه معجزه!³⁸

خیلی مواقع پیش می‌آمد کارهای محال انجام دهد! کارهایی که از نظر فکر و حساب و کتاب زمینی ما به نظر محال می‌آمد. اما حاج احمد با شجاعت و توکل عجیب برای انجام آن‌ها پیش قدم می‌شد. جالب این‌که هر بار عزم و اراده‌ش به شرایط دشوار زمانی و مکانی غلبه می‌کرد و ماموریت با موفقیت انجام می‌شد. مثل زمانی که در سرعت باد نزدیک به 80 کیلومتر در ساعت بود، این یعنی طوفان! پرواز در چنین شرایطی آن هم با یک پرندۀ فوق سبک تقریباً از نظر هر خلبانی در جهان غیرممکن و خودکشی است! اما احمد این کار را هم تجربه کرد... کارهایش شبیه معجزه بود!

اولین بار احمد بود که هلی‌کوپتر فوق سبک جایروپلن را به سپاه آورد. با هزینه شخصی خودش دوره‌های آموزشی پرواز با آن‌ها را گذرانده بود و با پیگیری‌هایش آن را برای عملیات‌های شناسایی و ارد سپاه کرد و آموزش نیروها را هم بر عهده گرفت. یکی از بارزترین خصوصیات احمد، همین بود. این‌که همیشه اولین نفری بود ریسک می‌کرد و خطرات را می‌پذیرفت و کارها را به نتیجه می‌رساند و در نهایت تجربیاتش را در طبق اخلاص به دیگران منتقل می‌کرد. بعد از ورود احمد به منطقه جنوب شرق کشور خلبان‌های بسیار خوبی توسط او در آنجا تربیت شدند. سه، چهار باند کوچک و در عین حال بسیار کارآمد و بابرکت هم در منطقه صفر مرزی ساخت. با حضور احمد منطقه سیستان از نظر امنیت هوایی پیشرفت فوق‌العاده‌ای داشت.

خلاق و کاربلد!³⁹

خلاق بود و کاربلد! ذهنی بسیار قوی در محاسبات و امور فنی کاری‌اش داشت. نصب سامانه پرتاب موشک روی هوایمایی فوق سبک خلاقیتی بود که خودش انجام داد. برای اولین بار روی این نوع هوایماها، لانچر نصب کرده بود که امکان پرتاب موشک از آن‌ها را فراهم می‌کرد. به همراه سرلشکر باقری که در حال حاضر فرمانده ستاد کل نیروهای مسلح کشور است؛ سوار این هوایما شدند و این سامانه را امتحان کردند.

حادثه پیست⁴⁰

³⁸. به نقل از زبان سرهنگ پاسدار صادق محمودی

³⁹. به نقل از زبان بابامرادی

⁴⁰. به نقل از زبان بابامرادی

یکبار دچار سانحه شدیدی شد. این اتفاق در جریان یکی از مسابقات بین‌المللی اسکی روی چمن که در پیستی کنار یک سد برگزار می‌شد، به وقوع پیوست. قرار بود گروهی با پاراموتور بپروند. طبق معمول عادت همیشگی‌اش به هیچ‌کس اجازه پرواز نداد تا اول خودش شرایط را امتحان کند. پرید اما وضعیت بدتر از آن چیزی بود که فکر می‌کرد. توی کانال سد افتاد. راه عجیبی را انتخاب کرد. راهی که فقط حاکی از شجاعت زیادش بود. سرعت موتور را تا انتهایش بالا برد. در این شرایط دو حالت ممکن بود پیش بیاید. اول این‌که با آن سرعت زیاد به دیواره سد برخورد کند که نتیجه‌اش مشخص است. یا این‌که قبل از برخورد با سد ارتفاع بگیرد و به سلامت از دیواره آن بگذرد. حالت دوم پیش آمد. تنها کاری که در لحظات آخر به ذهنش رسید این بود که با پا به دیوار برخورد کند. همین شد که پا و کمر و دستش از چندین جا شکست و خرد شد و بعد سقوط کرد. شدیداً خونریزی داشت و زخمی شده بود. اما به خاطر شرایط مسابقه نمی‌شد هوایی به بیمارستان منتقل شود. زمینی هم چهار ساعت تا بیمارستان فاصله داشتیم. می‌خواستیم زمینی ببریمش اما اجازه نداد. با آن حال نیمه بیهوش و اوضاع وخیمی که داشت صبر کرد تا هوایی به بیمارستان برود. بعداً از دکترها شنیدیم که اگر زمینی می‌آمد حتماً کارش تمام بود. اما خدا نخواست که آنجا انتهای خط زندگی حاج احمد باشد.

مخالف اسراف⁴¹

از اسراف بی‌زار بود. وقتی سر سفره می‌نشستیم و غذا می‌خوردیم؛ ایشان اصلاً اجازه نمیداد که اضافات نان‌ها را دور بریزیم. آن‌ها را توی یک مشمع می‌گذاشت و روز بعد دوباره به اداره و سر سفره می‌آورد و استفاده می‌کرد. به اهمیت صرفه‌جویی هم واقف بود و هم به آن عمل می‌کرد.

اهل مطالعه⁴²

اهل مطالعه بود. وقتش را به موعظه و انتقال تجربیاتش به همکاران می‌گذراند؛ یا در حال آموزش نیروها بود؛ و یا در حال مطالعه. هرگز وقتش را به بطالت نمی‌گذراند. در خصوص مسائل مذهبی بسیار مطلع بود و این به خاطر همنشینی با علمای بسیار بزرگ و مطالعات فراوانی بود که در این زمینه داشتند.

لباس بدون درجه⁴³

حاجی را در مراسمات مختلفی با لباس فرم سپاه می‌دیدم. مثل مراسم تشییع یا بزرگداشت شهدا که در بهشت زهرا یا جاهای مختلف برگزار می‌شد. آدم منضبطی بود. به سپاه هم خیلی علاقه داشت و با افتخار، خیلی اوقات لباس سپاه می‌پوشید. اما نکته‌ای که در این مورد به آن دقت کردم و برابم جالب بود؛ این بود که حاجی در جایی که نیاز نبود، لباس سپاه می‌پوشید، اما درجه‌اش را روی لباسش نصب نمی‌کرد. بی‌ریاتر و بی‌ادعتر از آن بود بخواهد با درجه‌اش یا هر افتخار دیگری که داشت، فخر فروشی کند. یا به خاطر جایگاهی که داشت، خود را بالاتر از آن بداند که بعضی کارها را انجام دهد. با آنکه مسئولیت و رتبه بالایی داشت؛ اما می

⁴¹. نقل از زبان بسیجی پاسدار ذبیح الله ریگی لادس

⁴². نقل از زبان بسیجی پاسدار ذبیح الله ریگی لادس

⁴³. نقل از زبان جناب آقای صفی‌زاده

دیدم که زمین و انبار را تمیز می‌کرد. چترها و ماشین‌ها را مرتب می‌کرد. همیشه در جنب و جوش بود. برای خودش، کار تولید می‌کرد!

از میان ابرها!⁴⁴

گاهی درک شجاعت بیش از اندازه حاج احمد برای دیگران سخت می‌شد. مثل مواقعی که پرش‌های نمایشی به مناسبت‌های مختلف داشت و برای خوشایند و لذت بردن مردم خیلی دیر و نزدیک به زمین، چترش را باز می‌کرد. یک بار از یک مامور نیروی انتظامی شنیدم که: "این بنده خدا انقدر به زمین نزدیک شد، که ما دندان‌هایش را پشت لب‌خندش دیدیم!" خوب بلد بود، با این کارهای غیرمنتظره‌اش دیگران را بترساند و به وجد آورد.

یک بار برنامه پرش در آب در شمال کشور داشتیم. اما هوا ابری شد و فکر کردیم که تمرین منتفی است. هواپیما در حال برگشت به فرودگاه چالوس بود که حاجی پیشنهاد کرد همان جا بپریم. گفتیم: "اینجا مسئول زمینی نداریم که علائم لازم را برای مان مشخص کند." گفت: "سرعت و مسیر باد را از فرودگاه می‌پرسیم." همین کار را کرد. و خودش اولین نفری بود که پایین پرید. ما هم به دنبالش پریدیم کنار باند فرودگاه. از میان ابرها گذشتیم. پرش خاطره‌انگیزی برای مان شد!

شرایط سیستان⁴⁵

استان سیستان و بلوچستان، 1300 کیلومتر مرز از انواع زمینی، دشت، کوهستان، دریا و بیابان با دو کشور افغانستان و پاکستان دارد؛ و از طرفی حمله عظیم استکبار جهانی علیه مرزهای ما، امنیت داخلی و وحدت ملی ما را نشانه گرفت است. برای تامین امنیت و اطلاع از حوزه استحقاقی‌مان نیازمند این هستیم که نیروهای زیادی را در جایگاه‌های مختلف به عنوان دیده‌بان بگماریم. که به کارگیری این میزان از نیرو و دریافت اطلاعات محیطی کاری بسیار زمانبر، فرسایشی و پرهزینه است. اما اگر بتوان نیروهای توانمند و متخصص آموزش داد تا با یک پرواز از حوزه صفر تا مثلاً دویست کیلومتری را پوشش دهند؛ هم از لحاظ زمان و هم از لحاظ صرف هزینه و نیروی انسانی بسیار مقرون به صرفه است. حاج احمد برای اولین بار در تاریخ سپاه پاسداران در استان سیستان و بلوچستان به نیروهای بومی آموزش چتربازی و پرواز با بالگردهای سبک می‌داد. او با حضورش کاری کرد که با یک پرواز ساده چند صد کیلومتر دقیق و مصور شناسایی شود. در واقع یک تته کار چند لشکر را انجام داد!

اولین آموزش خلبانی در سیستان⁴⁶

تقریباً سال 69 یا 70 بود که از طریق سردار شهید محمد ناظری، با حاج احمد مایلی آشنا شدم. ایشان مربی چتربازی نیروهای مخصوص تیپ 66 و ویژه هوابرد سپاه که بعدها تبدیل به مرکز آموزش نیروهای مخصوص شد، بودند. جذب رفتار و اخلاقش شدم و تبدیل شدیم به دوستان صمیمی هم‌دیگر.

مرکز آموزش نیروهای مخصوص سپاه بعد از عملیات مرصاد تشکیل شد؛ و ماموریت آموزش‌های ویژه‌ای را هم در داخل و هم در خارج از کشور بر عهده داشت. از جمله وظایفش در داخل کشور، تربیت نیروهای کردستان، قرارگاه حمزه سیدالشهدا و سیستان و بلوچستان و گردان‌های ویژه بود. آموزش چتربازی به گردان‌های ویژه برای انجام ماموریت‌های هوابرد در مواقع لازم، یکی از دستورالعمل‌های آموزشی بود. بهترین مربی این آموزش‌ها قطعاً حاج احمد بود. در حالی که می‌توانست در تهران و در یگان

⁴⁴. نقل از زبان محمد قاسمی

⁴⁵. نقل از زبان بسیجی پاسدار ذبیح الله ریگی لادس

⁴⁶. نقل از زبان سرتیپ پاسدار حمید ابطحی

ویژه صابربین، انجام وظیفه کند؛ راه سخت‌تر را انتخاب کرد. به دلیل ناامنی‌هایی که توسط اشرا در مناطق مرزی به وجود می‌آمد؛ حضورش را در سیستان و بلوچستان لازم می‌دانست. می‌توان گفت با ورود او به این منطقه، اولین آموزش‌های چتربازی و خلبانی به صورت متمرکز به مدیریت و فرماندهی ایشان در زاهدان شکل گرفت.

47 سنگ صبور مردم

آن اوایل که حاجی به سیستان و بلوچستان آمده بودند؛ آدرس جاهای فقیرنشین زاهدان را از من پرسیدند. منم محدوده مسجد علی ابن ابیطالب 7 را به ایشان معرفی کردم. از آن زمان به بعد، پس از خوردن ناهار در پادگان، کارش را رها می‌کرد و برای نماز عصر حتما می‌رفت به همان مسجد. به ایشان اصرار می‌کردم که با ماشین از قرارگاه به مسجد ببرمش. اما مخالفت می‌کرد و می‌گفت: «من می‌خوام تنها و پیاده برم و از نزدیک دردی که مردم می‌کشند رو احساس کنم و گرمایی که تحمل می‌کنند رو لمس کنم.» نمازش را می‌خواند و با مردم دیدار و ملاقات می‌کرد. اگر پیرمردی را می‌دید دستش را می‌گرفت. درد دل مردم را می‌شنید، حتی اگر کاری هم از دستش بر نمی‌آمد.

دوستی و انس با مردم

سریع با مردم دوست می‌شد و انس می‌گرفت؛ مبنای دوستی‌اش با افراد میزان ولایت مداری‌شان بود. این اخلاقش در ماموریت سیستان و بلوچستان خیلی به چشم می‌آمد. با همه مردم در مدت کمی دوست و رفیق و همراه شد. شاید اگر فرد دیگری به جای او بود، این مسئله سالها به درازا می‌کشید. از همین دوستی، در بکارگیری نیروهای بومی و اهل سنت برای آموزش خلبانی و چتربازی و عملیات علیه اشرا استفاده می‌کرد.

48 مثل بچه‌های جنگ

بین اعضای خانواده، حاج احمد برای همه الگو بود. دو تا خصلت بارز داشت: آرامش و نظم. که همه سعی می‌کردند در این موارد مثل ایشان باشند. عجیب بود... آدم عجیبی بود. مثل بچه‌های جنگ. با این تفاوت که آن‌ها شهید شده بودند ولی ایشان زنده مانده بود. به جز نزدیکانش، کسی از تمام کارهایی که می‌کرد، خبر نداشت! حتی نزدیکانش هم خیلی چیزها را درباره‌اش نمی‌دانستند که بعدا متوجه آن‌ها شدند. مثل روزه گرفتن... اغراق نیست اگر بگویم در طول سال، سیصد روزش را روزه می‌گرفت.

49 ما غافل بودیم...

⁴⁷. نقل از زبان مهدی میر

⁴⁸. نقل از زبان مرتضی میرزایی

⁴⁹. نقل از زبان جعفر دهقانی

موقع ماموریت اتاقمان مشترک بود. یک ماه قبل از شهادتش، نزدیک اذان صبح بیدار شدم. حاجی در حالی که از نماز شب فارغ شده بود و منتظر اقامه نماز صبح بود؛ صدایم کرد و گفت: «جعفر! حضرت امام خیلی کرامت داشته. ما غافل بودیم. تا حالا نخوندیم.» کتابی راجع به امام دستش بود و گفت: «سعی کن همه این‌ها رو حتما بخونی.»

شخصیت شجاع و قدرتمند⁵⁰

حاج احمد شخصیتی جذاب و دلربا داشت. هیچ وقت اخم نمی‌کرد. وقتی وارد جمعی می‌شد، همه از حضورش قوت قلب می‌گرفتند. وقتی در مراسمات مختلف قصد پرش می‌کردیم، اگر کسی می‌ترسید؛ و می‌خواست نپرد؛ حاجی می‌گفت: «چرا؟ می‌ترسی بمیری؟» می‌گفتم: «نه». حاجی می‌گفت: «هیچ مشکلی برات پیش نیاید. بیا کاریت نباشه.» برای بچه‌ها قوت قلب بود. وقتی می‌آمد نیرو و انرژی همه صد برابر می‌شد. وقتی او بود، کار خیلی خوب پیش می‌رفت. پشتوانه‌ای بسیار قوی بود. جای خالی اش را حس می‌کنیم. وقتی می‌خواستیم در تهران از بانجی جامپینگ بپریم؛ علی‌رغم ارتفاع کم، خیلی خونسرد و البته با شوخی می‌گفت: «اصلاً نترسید. دوبار می‌شه اینجا کمکی کشید.» ما موقع پرش دوتا چتر داریم. یکی اصلی و دیگری کمکی. می‌گفت: «اگه اصلی باز نشد اینجا انقد ارتفاع زیاده که می‌تونید دوباره کمکی بکشید.» در صورتی که این‌طوری نبود! نه این که بی اطلاع باشد و این را بگوید. نه! می‌دانست که این یک چتر که برای این نفر بسته شده، کاملاً ایمن است. این را می‌گفت تا به ما شجاعت بدهد تا هیچ استرسی از ایمنی چتر نداشته باشیم و نترسیم. حاج احمد کارهایی که ما انجام می‌دادیم را دقیقاً بررسی می‌کرد. فرد بسیار باسواد و آگاهی نسبت به تخصصش بود. علم فیزیکی که برای کارمان لازم بود را خوب می‌دانست. محاسبه اش دقیق بود. محاسبات و اندازه‌گیری‌های لازم برای کارهایی که انجام می‌دادیم را از قبل روی کاغذ می‌کرد. این‌طور نبود که بی‌گدار به آب بزنیم.

عاشق شغلش بود⁵¹

حاج احمد عاشق شغلش بود. دائم می‌گفت: «من باید توی این شغل شهید بشم! چه توی عملیات پروازی باشه، چه زمینی!» خاص بود... اکثر اوقات، مخصوصاً پانزده روز ایام عید در منطقه سیستان و بلوچستان با حاج احمد بودم. با هم پرواز می‌کردیم. فوق العاده بود. پرواز هایش خاص خودش بود و البته خاص برای مردم. همیشه به ما می‌گفت: «موقع پرش و سقوط آزاد یا هر پروازی که می‌کنید، سعی کنید با مردم میونه خوبی داشته باشید. برایشون دست تکون بدید. داخل جمع مردم بشید. خصوصاً در مورد چتربازی اگه کسی اومد و اطلاعاتی از تون خواست راجع به وسیله‌های پروازی، با روی باز و خوش بهشون توضیح بدید.» ما این‌ها را از ایشان یاد گرفتیم.

ارتباط با علما⁵²

به مسائل عرفانی علاقه زیادی داشت. از ده تا جمله‌ای که می‌گفت یکی اش از عرفا و بزرگان بود. مخصوصاً به خاطر ارادت زیادی که به حضرت آیت الله العظمای بهاء الدینی داشت؛ در سخنرانی‌ها و صحبت‌هایش از بیانات ایشان زیاد استفاده می‌کرد.

⁵⁰. نقل از زبان جعفر دهقانی

⁵¹. نقل از زبان منصور سلیمی

⁵². نقل از زبان حاج محمد روحانی مسجد

خیلی اوقات وقتی می‌خواستند از مقام معظم رهبری دفاع کنند نقل قول از آیت الله بهاء الدینی می‌کردند. او آخر عمرش هم از جلسات آیت الله احدی بهره می‌برد.

اکثر مطالعاتش در حوزه عرفان بود. بعد از شهادتش در اتاقی که برای استراحت در زمان ماموریت داشت؛ سه کتاب پیدا کردیم که هر سه درباره عرفا بود. یکی درباره آیت الله بهاء الدینی بود و دوتای دیگر درباره آیت الله بهجت.

سرتا پا گوش⁵³

بعد از ظهر بود که یکی از دوستان تماس گرفت و ما را برای شام دعوت کرد. حاج احمد نبود. چون عادت داشت، مسیر قرارگاه تا مسجد علی ابن ابیطالب 7 را که حدود دو کیلومتر بود؛ پیاده برود و نماز عصر را در آنجا بخواند. آدرس را گرفتیم و رفته دنبال حاج احمد آقا.

از فاصله بیست-سی متری دیدمش. چند نفری که از ظاهرشان مشخص بود معتاد هستند، دور حاجی حلقه زده بودند! حاج احمد با حوصله برای‌شان صحبت می‌کرد. من هم بدون این‌که چیزی بگویم، به جمع‌شان پیوستم و زیر آلاچیق پارک کنارشان نشستم. انگار مخاطبیش مسخ شده بودند! برایم خیلی جالب بود که حاجی با آن جایگاهی که داشت؛ چطور این افراد طرد شده از اجتماع را دور خودش جمع کرده و ارشاد و امر به معروف و نهی از منکرشان می‌کند. همه‌شان سر تا پا گوش شده بودند!

دست و دلبازی⁵⁴

فروشگاه بزرگی داریم با چندین سهام‌دار. احمد هم یکی از آن‌ها بود. من مسئول صندوق رفاهی فروشگاه هستم. بنده خدایی از کارکنان فروشگاه بود که بیشتر از شصت سال سن داشت؛ و هنوز صاحب خانه نشده بود. قرار شد گل ریزان کنیم و همه سهام داران مبلغی به آن فرد کمک کنیم تا صاحب خانه شود. سهم حاجی دو میلیونی شد که پرداخت کرد. چند ماهی گذشت و شنیدیم که همکارمان خانه خریده. یک روز احمد پیش من آمد و گفت: «ناصر! فلانی برای خرید خانه‌اش، ده میلیون پول نزول کرده! من از این بابت ناراحتم. دوست ندارم خانه‌اش را با پول نزول بخرد.» گفتم: «خب. من چی کار کنم حاجی؟» گفت: «شما از صندوق رفاه فروشگاه به اسم و ام برای من این پول رو بهش بده.» گفتم: «حاجی، صندوق خالیه. فعلا امکان پرداخت ده میلیون رو نداره.» حاجی رفت و من هم قضیه را زیاد جدی نگرفتم. اما بعد از یکی دو ماه برگشت و دوباره پیگیر وام شد. احترام زیادی برایش قائل بودم. گفتم: «الان می‌تونیم پنج میلیون پرداخت کنیم.» به حساب حاجی، این پول به آن همکارمان پرداخت شد. حاجی همان لحظه آمد داخل فروشگاه. حسابدارمان سهم حاجی از سود فروشگاه را که هر چند وقت یک‌بار به شرکا می‌دادیم، که از قضا پنج میلیون بود را به احمد داد. حاجی پول را گرفت و بدون هیچ تعلل و حساب و کتابی، گذاشتش توی دست همان همکارمان؛ و گفت: «این پول را بگیر و دیگر نزول نده!»

یک هفته‌ای گذشت. احمد باید یک قسط حدودا یک میلیونی را به صندوق پرداخت می‌کرد. تلفن کرد و گفت: «ناصر جان، اگر ممکن است این ماه قسط را از حساب من کم نکن. وضع مالی خوب نیست!»

از این مدل دست و دلبازی‌ها از او کم ندیدیم. مثل زمانی که من دانشجو بودم و از وضع مالی بد یکی از هم‌کلاسی‌هایم برایش تعریف کردم. بلافاصله بلند شد و رفت برنج و روغن و یک سری وسایل ضروری خرید و با هم رفتیم در خانه همان رفیق. وسایل را پشت در گذاشت و زنگ رازد و گفت: «ناصر، بدو دریم!» فرار کردیم. چون احمد نمی‌خواست شرمندگی صاحب خانه را ببیند.

یک مورد دیگر هم از طرز فکر حاجی در خاطرم ماندگار شده. برایش تعریف کردم که یکی از دوستانم در کارش ورشکست شده و از من تقاضای قرض کرده. واکنش احمد برایم خیلی جالب و دلنشین بود! مرا سرزنش کرد که: «چرا اصلا گذاشتی او با زبان خودش از تو درخواست کند؟! چطور با ارتباطی که با او داشتی، نیازش را زودتر درک نکردی تا کمکش کنی؟»

⁵³. نقل از زبان بسیجی پاسدار ذبیح الله ریگی لاس

⁵⁴. نقل از زبان پرویز (ناصر) دیندار

وظیفه الهی⁵⁵

حاج احمد از نظر مالی غنی بود و نیازی به کار نداشت. اما کار در سپاه و عملیات‌های چتربازی را برای خودش اصل می‌دانست و برخلاف بعضی‌ها اهمیتی به درجه و مقام نمی‌داد. واقعا برای خدا کار می‌کرد و مطیع فرمان ولی امر مسلمین بود. درگیر ژست‌های نظامی و استادی نبود. درجه گرفتن یا نگرفتن، مسئولیت داشتن یا نداشتن، مورد تقدیر و تشکر قرار گرفتن یا نه، اصلاً برایش اهمیتی نداشت. در قیدو بند این مسائل نبود. همیشه هم تکیه کلامش این بود که: «ما یه وظیفه داریم، وظیفه الهی. که امام و حضرت آقا برای ما مشخص کرده‌اند. ما باید به دنبال خطر رهبری و ولایت برویم.» کاری نداشت که چه چیزی عایدش می‌شود. خب فراز و نشیب‌هایی در سازمان‌ها به خصوص در سازمان‌های نظامی وجود دارد که بعضی سریع دل‌سرد می‌شوند و پا پیش می‌کشند. اما حاج احمد به انجام وظیفه فکر می‌کرد و در تمام مشکلات مثل کوه مستحکم بود!

چرا انقدر فاصله؟⁵⁶

توی یکی از پروازها به نقطه صفر مرزی وقتی در باندی که برای خودمان مشخص کرده بودیم، نشستیم. تعدادی از بچه‌های روستا با پای برهنه سمت ما دویدند. خیلی ناراحت شد. ناخودآگاه اشک در چشمانش جمع شد از این فکر که چرا باید اینقدر فاصله باشد بین ماها... همان لحظه پولی از جیبش در آورد و به بزرگ آن طایفه داد و خواست برای بچه‌ها حداقل دمپایی تهیه کنند.

من شهید می‌شم؟⁵⁷

حاج احمد هر وقت تهران بود به جلسات ما می‌آمد، همیشه از من می‌پرسید من شهید می‌شوم؟ یک‌روز او را به محضر استاد آیت‌الله حسن‌زاده آملی بردم از آقا پرسید آیا من شهید می‌شوم؟ آقا با اشاره چشم فرمودند آری و شهادت ایشان را تایید فرمودند.

وحدت...⁵⁸

طی رفت و آمدهای مکرر به زاهدان و گاهی هم شرکت در مراسمات مختلف این شهر، گذر حاج احمد به حوزه علمیه آنجا هم افتاد. بین حاجی و آقای عبدالرحمان حسن‌زایی که از مدرسین حوزه علمیه زاهدان بود، آشنایی و رفاقتی شکل گرفت. آقا عبدالرحمن شیفته‌ی حسن خلق حاج احمد شد. اصل رفاقت و محبت و انسانیت می‌تواند هر اختلاف و تفاوتی را کم‌رنگ و حتی بی‌اثر کند. از جمله اختلافات در دو مذهب شیعه و سنی که برای حاج احمد اصلاً معنایی نداشت. دو سال در مراسم فارغ‌التحصیلی طلاب سنی مذهب حوزه زاهدان شرکت کرد و با جان و دل و نهایت احترام و دوستی سعی در به وجود آوردن هر چه بیشتر وحدت میان شیعیان و سنی مذهب‌ها داشت. حاجی در تهران شاگرد کلاس‌های اخلاق آیت‌الله احدی بود. به پیشنهاد و همت خودش، استاد احدی را برای شرکت در این مراسم به زاهدان آورد. به گفته علمای حوزه زاهدان، حضور آیت‌الله احدی در آنجا برای همه و به خصوص برای صلح و وحدت شیعه و سنی بسیار مفید بود. حاجی هم پایه‌پای برگزارکنندگان مراسم تا دیر وقت حضور داشت و خودش را جدا از دوستان سنی مذهب نمی‌دانست. دردها و دغدغه‌های حاج احمد فراتر از مذهب و قوم و طایفه بود. انگار مردی بود برای ایران. دل‌داده اسلام.

⁵⁵. نقل از زبان سرتیپ پاسدار حمید ابطحی

⁵⁶. نقل از زبان یعقوب‌علی ممیزاد

⁵⁷. نقل از زبان آیت‌الله احدی

⁵⁸. نقل از زبان عبدالرحمن حسن‌زایی

کبابی شاطر عباس⁵⁹

توی محله رستورانی بود که حاج احمد گه‌گاهی مشتری‌اش بود. کبابی شاطر عباس. شرایط محله هم طوری بود که معمولاً افراد مستمند زیادی ممکن بود آن دورو بر باشند. هیچ وقت نمی‌شد که حاجی به کبابی بیاید و فقط برای خودش غذا بخرد. همیشه قبل از سفارش غذای خودش، سه چهارتا غذای اضافه را هم حساب می‌کرد و به گارسون رستوران می‌سپرد که غذا را خودشان به فقرایی که اطراف رستوران بودند، بدهند. دلش نمی‌آمد چیزی بخورد که کسی ببیند و حسرتی به دلش بیافتد.

مسجد علی بن ابیطالب⁶⁰

حاجی مایلی را در مسجد علی بن ابیطالب 7 زاهدان زیاد می‌دیدیم. دائماً برای مأموریت به شهر ما رفت‌وآمد می‌کرد. هر وقت هم که اینجا بود؛ نماز جماعت مسجد ما را از دست نمی‌داد. همه توی مسجد ایشان را به نام حاج احمد می‌شناختند. کسی چیز بیشتری از کار و بار حاجی نمی‌دانست. با همه زود صمیمی می‌شد و با اکثر مسجدی‌ها رفیق شده بود. یک روز خودش پیشنهاد کرد که با هلی‌کوپتر، بچه‌های مسجد را به گردش ببرد و هوایی دور زاهدان را به آن‌ها نشان دهد. چندتا از بچه‌ها را به ایشان معرفی کردیم و حاجی در طی چند روز، قولش را عملی کرد و خاطره خوشی از خودش برای آن‌ها به جا گذاشت. بعد از این ماجرا بچه‌ها بیشتر از قبل به او علاقه‌مند شدند.

حس پدري⁶¹

تقریباً ده نفری توی دفتر عملیات نشسته بودیم. من دم در نشسته بودم. جلسه که تمام شد سریع بلند شد که به مأموریت برود. گفت: «حاجی، مگه می‌ذارم بدون این‌که ببوسمت بری؟» گفت: «محمد وقت ندارم.» رو کرد به بچه‌ها و گفت: «محمد رو از طرف همه تون می‌بوسم.» مرا بوسید و رفت و دیگر ندیدیمش! حاج احمد از بهترین‌ها بود. پس از شهادتش احساس می‌کردم پدرم را از دست داده‌ام. با این‌که تجربه‌اش نکرده‌ام اما وقتی حاجی رفت، متوجه شدم وقتی کسی از مرگ پدر حرف می‌زند، یعنی چی و چه حسی دارد!

چهره آسمانی⁶²

واقعا انگار شهید زنده بود! چهره‌ی او همیشه نورانی و باصفا بود. تمام ویژگی‌های یک انسان کامل را در خودش جای داده بود. از هر بُعدی که شما تصور کنید، او نمره‌ی قابل قبولی داشت. از نظر ابعاد معنوی، اجتماعی، فرهنگی، اعتقادی و شجاعت ایشان

⁵⁹. نقل از زبان سهیل سر گلزایی

⁶⁰. نقل از زبان محمد فاضلیان خادم افتخاری مسجد

⁶¹. نقل از زبان محمد کیخواه

⁶². نقل از زبان محمدجواد جبلی

که خیلی بر سر زبان‌ها بود و مردمی بودن و انجام واجبات و ترک محرمات، ولایت‌پذیری و... کم‌نظیر، و همه‌ی این‌ها از نقاط و ویژگی‌های مثبت او بود. یکی از خصوصیات ویژه‌ی او این بود که در تمام مراسمات شهدا از جمله یادواره‌ها و یا درگذشت پدر و مادر شهدا حتماً شرکت می‌کردند و این‌ها را ذخیره قطره‌ای از دریای رحمت حق برای خودش می‌دانست. آخرین دیدار ما هم دو سه هفته قبل از شهادتش در یادواره‌ی شهدای یکی از مساجد محل بود که واقعاً چهره‌ی او بعد از این مراسم، خبر از آسمانی شدنش می‌داد!

آمادگی برای سفر ابدی⁶³

این او آخر رفتار و فضای ذهنی و فکری حاج احمد کاملاً عوض شده و به شدت توی خودش رفته بود. دیگر آن نشاط و حالات قبلی در ایشان کمتر حس می‌شد. اتفاقاً این او آخر به یکی از دوستان گفته بودم که: «حاجی یه کمی تو خودشه. این دفعه از ماموریت که اومد باید باهش صحبت کنیم و بپرسیم چه موضوعی ناراحتش کرده.» فکر می‌کردیم از دست ما ناراحت شده. تا این‌که خبر شهادتش را شنیدیم. متوجه شدیم که انگار خودش را برای سفر ابدی آماده می‌کرده!

شهید ناظری⁶⁴

یک روز که به طور اتفاقی به فروشگاه رفته بودم؛ حاج ناصر دیندار را دیدم که از رفقای مشترک بنده و حاج احمد هستند. صحبت ما ناخودآگاه به سمت حاج احمد رفت. از خصوصیات اخلاقی او می‌گفتیم و خاطره‌هایی که داشتیم. یک دفعه من گفتم: «حاج ناصر قبول داری حق حاج احمد ادا نشده؟» گفتم: «باید شهید می‌شدند.» آقای دیندار هم گفت: «بله، حق با شماست!» دقیقاً همان شب بود که خواب عجیبی دیدم... در عالم رؤیا شهید ناظری را دیدم که در صحن امامزاده حسن قدم می‌زد. گفتم: «حاج محمد شما اینجا چه کار می‌کنی؟ مگه شما شهید نشدی؟» گفت: «آره شهید شدم، اما اومدم یکی رو با خودم ببرم.» در همین حال از خواب پریدم و تا فردا شب این موضوع را به کسی نگفتم. دوباره فردا شب همان خواب را دیدم. پرسیدم حاجی: «شما که هنوز اینجا هستی...» گفت: «آره امدم یک نفر را با خودم ببرم.» گفتم: «نمیشه به من بگید کی هست؟» پاسخ منفی داد! صبح فردایش تلفن زنگ خورد. آقای دیندار بود. جواب دادم. داشت گریه می‌کرد. گفت: «حاج احمد شهید شد!» همان لحظه گفتم: «حاج محمد، حاج احمد را با خودش برد...»

آخرین روز خدمت...

نوزدهم مهر ماه سال 1395 آخرین روز خدمتش در سپاه بود. سردار مارانی نامه‌ی تمديدش را امضاء کرد و گفت: «حاج احمد باید پنج سال دیگر خدمت کند و من این نامه را پیگیری می‌کنم...» عصر همان روز خبر شهادتش را دادند. فوری با سردار مارانی تماس گرفتم و گفتم: «حاج آقا امضایی که کردی، قبول شد!» گفت: «کدوم امضاء؟!» گفتم: «حاج احمد...» گفت: «به همین زودی؟» گفتم: «حاج احمد برای همیشه توی سپاه ماندگار شد.» گفت: «چی می‌گی سید؟» گفتم: «دارم جدی میگم، حاج احمد برای همیشه توی سپاه ماندگار شد... حاج احمد قبول شد... امضات ماندگار شد. حاج احمد شهید شد!»

سه چهار سال قبل از شهادتش، انگار کم‌کم زیر و رو شد. از میزان شوخ طبعیش کم شد و بیشتر اوقات سکوت می‌کرد و در فکر فرو می‌رفت. این حالت را همه نزدیکانش می‌فهمیدند. کلاس‌های اخلاق آیت‌الله احدی تأثیر زیادی در شخصیتش گذاشته بود. به بهترین حالت تمام زندگی‌اش رسیده بود. به قول بچه‌های جنگ، نوربالا می‌زد! طوری که هر بار به ماموریت می‌رفت، دوستانش شنیدن خبر

⁶³. نقل از زبان حاج محمد روحانی مسجد

⁶⁴. نقل از زبان شمس‌الله تکرستایی

شهادتش را غیر منتظره نمی دانستند. همه فهمیده بودند که حاج احمد مایلی پس از یک عمر خدمت به خدا و خلق خدا حالا مستحق رسیدن به والاترین مقام ممکن در عالم فانی است. مقامی که دیر، اما بالاخره به دست آمد! روحش شاد و یادش گرامی...

بسم رب الشهداء

سلام حاجی جان

دانستن تا یقین و ایمان فاصله ای دارد و یقین من ب ایه لاتحسبن الذین قتلو فی سبیل اله امواتا شهادت تو ایمان رسید. آن شب که تو را در خواب دیدم که می خندیدی گویا به من که غرق در افکارم بود...
توزنده ای و نزدیکم...
وما هیچکدام تو را نشناختم...

به نام خدای شاهد

السلام علیک یا ابا عبدالله و علی الارواح التی حلت بفنائک

سلام بر حاج احمد عزیز که شهید است و شاهد نوشته ها نمی دانم از دلالتگی های این چهل روزه با تو بگویم و یا تو را وصف کنم که البته وصف چون تویی از من برنمیآید ((شهیدان را شهیدان می شناسد)) فقط جمله ای حرف دل گویم و می خواهم که مرا پیش مولایت حسین (ع) یادکنی!! تو برای ما و همه بچه ها اسطوره مقاومت بودی مقاومت پای اصول حول محور رهبری و ماتورا در همه ی زمینه هایی مقاومت برای خود الگو قرار خواهیم داد. حاج احمد تو برای ما نه فقط استاد خلبان یاسردار رشید اسلام و نه فقط یک نظامی بلکه تو را مومنی پارسا و زاهد که عمری بر صدق و عده وفای خود با امام ایستادی و مصداق ایه: من مومن رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه منهم من یتنظر می باشی و در یک کلمه برای ما پیر می شد.

عارف بصیر استاد خلبان سردار رشید اسلام شهید حاج احمد مایلی می باشی ما ادر پیمودن راهت یاری فرما

اربعین حاج احمد مایلی 95/8/27

ساعت 14 امامزاده حسن (ع)

ارزومند شفاعتت محمدرضا وکیل پور

بسمه تعالی

یادگاری بود که دست نیافتنی می باشد وجودت رحمت بود برای هریگان رزمی ک شاید سالها طول بکشد تا بتوانیم نمونه ی او را پیدا کنیم.

بسمه تعالی

روح حاجی احمد شاد باعث یادآوری، ایثار شهادت و ارادت به ولایت در شرایطی که همه ب فکر منافع شخصی خود هستند حاج احمد با توجه به عدم نیاز مالی و منصب خدمات به کشور و حرم اهل بیت را انتخاب نمود روحات شاد.

بهاری

حاج احمد عزیز

شهادت گوارای وجودت ک در اربعین شهادت سیدو سالار شهیدان آقا ابا عبدالله الحسین (ع) خون پاکت در راه امنیت ایران اسلامی پر گشودی. حاجی جان شفاعت شاگردت یادت نره.

محمد روحی

یازهرا (س)

یادش بخیر اون زمانی که خبر شهادت شهید الوانی را به شما دادم آهی کشیدی و گفتی خوش ب سعادتش. الان من هم ب شما می گویم خوش بر سعادتت که به آرزویت رسیدی.

از شما التماس دعا دارم

یازهرا (س)

هو الحق وبسم رب الشهداء

به رسم یاد بود از زحمات و ابراز رشادتهایی برادر شهید و بچه محل عزیز و همرم دوران بنیان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی فقط معروض میدارم حاج احمد آقا خوشا به حال و سعادت که در منزل و بیمارستان سر به زمین نگذاشتی.

ای عارف و سالگ الی الله در روز قبل عاشورا شهادت ر غم خورد و اربعینت نیز با اربعین حضرت السید الشهداء ابا عبدالله الحسین (ع) سرورمان منعقد شده و از تمامی دست اندرکاران تشکر معمول داشته و از وجود مقدست درخواست دارم سلام این حقیر الهی پاسدار سابق و ارتشی فعلی را به تمامی شهداء خصوصاً شهیدان حاج محمد ناظری و تیمور ناظری و ذوالقدر و... همه بچه محل خصوصاً برسان و از همگی تقاضای شفاعت برای توفیق شهادت را دارم.

یادش بخیر پادگان امام علی (ع) (گارد جاویدان سابقه) کد آموزش بیداریم عزیزان را

علی قاسم زاده

بسم الله الرحمن الرحيم

سید شهیدان اهل قلم: شهدا اصحاب آخر الزمانی سید الشهداء (ع) هستند.

شهید بزرگوار و وارسته حاج احمد مایلی از مصادیق بارز سرباز ولایت بودند و همیشه در سخت ترین سنگر خدمت کردند و اجر و پاداش پاکبازی و جان بازی و بی قراری جز شهادت را حق نیست. و این شهید و الا مقام و بی ریا به بهترین وجه اجر اخلاص و خدمت را از درگاه احدیت دریافت نمود.

نسل الله منازل الشهداء

کمترین تختی پور

سر نوشت مقلدان خمینی چیزی جز شهادت نیست.

با سلام به ارواح طیبه همه شهدای راه حق و به نظر به اینکه ((میکده دفتر دارد)) مطمئنان با نظر پیر میکده و حضرت صاحب جواز این شهادت صادر گردیده که فقط می تونم بگم گوارای وجود الحق که حاج احمد همان گونه بود و به دیدار اربابش شتافت. انشالله که ما و هم از شفاعت خودشون محروم نکنند.

محمد مهدی هداوند خانی

95/08/27

بسم الله الرحمن الرحيم

تو که عمری نگاهت به دست حضرت ارباب بی کفن و به آسمان بود سر انجام در شب تاسوعای حسینی به سویش پر کشیدی ما همه افتخار شاگردی شمارا داشتیم پس ما را از یاد نبرید و دعا کنید سرانجامان ختم به خیر و شهادت در راه خدا باشد. راهت مستندم معاون

اربعی

